

با من بازی کن

لب‌های مدیر مدرسه به صورت خطی باریک جمع شدند و در حالی که به زن روبرویش نگاه می‌کرد، اخم‌هایش در هم رفت. لیلا از سوی دیگر آرام و در عین حال مصمم بعد از اعلام تصمیمش در انتظار پاسخ او نشست. مدیر مدرسه تنها با نگاه کردن به چشمان لیلا، می‌توانست متوجه شود که او در این مورد چقدر مصمم است.

«آیا از تصمیم خودت مطمئن هستی، خانم لولین؟» مدیر مدرسه به هر حال با چشمانی که از بالای عینکش به لیلا خیره شده بودند، از او دوباره سوال کرد. لیلا نیز در جواب فقط سری تکان داد.

«بله، من می‌خوام که این کار رو انجام بدم.» او فوراً پاسخ داد، گویی این فکر ناگهان و از ناکجا آباد به سرش نزده است. لیلا در مورد تمایل خود به دور شدن از آنجا، شوخی نمی‌کرد. او می‌خواست برای تدریس به مدرسه‌ای متفاوت برود، مدرسه‌ای که بسیار دورتر از آنجا باشد.

«من رو ببخش که فضولی می‌کنم، اما...» مدیر درحالی که چانه‌اش را بالای دست‌های به هم چسبیده‌اش گذاشته بود، زمزمه کرد و لیلا را بیشتر زیر نظر گرفت.

«مگه این مدرسه نزدیک‌ترین مدرسه به خونه‌ی شما نیست؟ چرا می‌خوای از اینجا منتقل بشی؟»

تا آنجایی که او می‌دانست، لیلا تنها با رکاب زدن دوچرخه‌اش می‌توانست به راحتی تا مدرسه بیاید و برگردد. مدیر می‌خواست علت تمایل او به رفتن از اینجا را بدانند، نه به این دلیل که لیلا یک معلم باتجربه بود، بلکه به این دلیل که او یک نیروی کاری زحمتکش بود.

مطمئناً با اینکه لایلا بی تجربه بود و اغلب در رسیدگی به بعضی از مسائل به علت همین بی تجربه‌گی اشتباه می کرد، اما مدیر مدرسه می توانست پتانسیل بالای این دختر را ببیند. به طور خلاصه، او در این مدت کاملاً عاشق لایلا شده بود و در واقع، این مدرسه بهترین انتخابی بود که لایلا می توانست برای رشد تجربه و شغل خود داشته باشد.

«و باید به این نکته هم اشاره کنم که سایر مدارس در کارلزار جای خالی برای استخدمات ندارند؟» مدیر مدرسه، آه کوتاهی کشید و این را پرسید. «علاوه بر این، باید از محل زندگی حسابی دور بشی، جایی رو برای اقامت پیدا کنی، و همچنین می دونی برای تغییر محل کارت چند بار باید به روستاهای مختلف سفر کنی تا یک مدرسه بتونی پیدا کنی؟»

«بله، درک می کنم و آماده انجام این کارا هستم.» لایلا به آن چیزها فکر کرده بود. گرچه غیر ممکن به نظر می رسید، اما او می دانست که باید این کار را انجام دهد. مدیر مدرسه قبل از تکیه دادن به صندلی خود، غرق در افکارش دوباره شروع به صحبت کرد.

«اگه مشکلی در مدرسه وجود داره، بهت اطمینان میدم که می تونیم برطرفش کنیم، لایلا.» او به آرامی گفت. «مشکلاتی با شاگردات پیش اومده؟ یا با همکارانت؟»

«نه! مشکلی پیش نیومده.» لایلا به شدت انکار کرد. «همه‌ی معلم‌ها تا الان با من خوب رفتار کردند، مخصوصاً شما و بچه‌ها هم که فرشته‌های مطلق هستن، فقط...»

کلمات در گلویش گیر کردند. او چگونه می توانست دلایل رفتنش را توضیح دهد، وقتی که حتی مربوط به کارش نمی شد؟

«فقط...؟» مدیر مدرسه تکانی خورد، و ابروهایش در حالی که منتظر پاسخ او بود، با کنجکاوای بالا رفت.

«من به این موضوع به خاطر مشکلاتم تو مدرسه فکر نکردم، بلکه تصمیمم به این دلیل که احساس می کنم به تجربه بیشتری در خارج از منطقه امنم نیاز دارم.» لایلا با لبخندی مؤدبانه، دوباره شروع به توضیح دادن کرد.

«می خوام افق دیدم رو گسترده تر کنم، از خونه دور بشم تا بتونم مهارت هام رو برای خودم و بچه‌هایی که قراره بهشون آموزش بدم، بهتر کنم.» لایلا توضیحاتش را تمام کرد، درحالی که مدیر مدرسه از پاسخ او به شدت تحت تأثیر قرار گرفت.

«چقدر تحسین برانگیز.» مدیر آهی کشید و ادامه داد. «اگه این همون چیزیه که تو واقعا می‌خوای، پس من کی هستم که جلوت رو بگیرم و منصرفت کنم؟» سپس او به میز کار خود نگاه و شروع به مرتب کردن مجدد کاغذهای روی آن کرد.

«خوشبختانه، افراد زیادی هستند که مایلن در اینجا و در کارلزار تجربه کسب کنن، بنابراین یافتن جایگزینی برای تو نباید خیلی سخت باشه.»

«از توجه شما بسیار متشکرم!»

لیلا عمیقاً تشکر کرد. او می‌دانست که تجربه کار کردن در کارلزار برای سابقه‌ی او می‌تواند چقدر خوب باشد. این مدرسه نسبتاً معتبر بود و در شهری پر رونق و نه چندان دور از پایتخت امپراطوری برگ قرار داشت. در واقع اینجا یک فرصت شغلی عالی بود که او با وجود نداشتن تجربه توانسته بود در چنین مکانی شغلی پیدا کند.

لیلا می‌دانست این تنها بهانه‌ای بود که می‌توانست برای رفتن خود بیاورد و البته تنها چیزی هم بود که مدیر با شنیدنش برای درخواست انتقالش موافقت می‌کرد.

«اگر چه تو هنوز هم باید قبل از انتقال، یک ترم کامل رو اینجا خدمت کنی.» مدیر مدرسه ادامه داد. «با این حال، تو این مدت اگه نظرت تغییر پیدا کرد، میتونی با خیال راحت برگردی و درخواست انتقال رو پس بگیری.»

لیلا شک داشت که بخواهد درخواست خود را پس بگیرد، حتی اگر یک ترم کامل به او فرصت داده می‌شد تا در مورد آن فکر کند. او مصمم بود که از این مکان دور شود. لیلا یک بار دیگر با تشکر از او بلند شد، دفتر مدیر را ترک کرد و به آرامی در را پشت سرش بست. او قبل از اینکه آهی طولانی بکشد، به سمت کلاسش به راه افتاد.

لیلا پس مطمئن شدن از تهایی‌اش، به سمت پنجره حرکت و برگ‌های درخت بلوط را در بیرون تماشا کرد که به آرامی در وزش باد تاب می‌خوردند، قبل از اینکه بلوط‌هایش از ساقه بشکنن و به زمین بریزند. پاییز به پایان خود نزدیک می‌شد و زمستان داشت به آرامی جایش را می‌گرفت. نور خورشید از بین شاخه‌های درختان تقریباً بی‌برگ می‌گذشت، و سپس در عبور از پنجره، پرتوهایش را روی صورت لیلا می‌انداخت.

من باید آرویس رو ترک کنم. لیلا با خود فکر کرد که این آخرین پاییز او در این مدرسه خواهد بود. در واقع به این موضوع بادقت فکر کرده بود. او چند شب بی‌خوابی کشیده و

روزهای پرمشغله‌ای را سپری کرده بود تا به چنین تصمیمی برسد. به همان اندازه که رفتن از آرویس او را آزار می‌داد، زیرا نمی‌توانست زمان گرانبه‌ای بیشتری را با عمویش بیل بگذرانند، نمی‌خواست چیزهایی که با کایل برایش اتفاق افتاده بود، تکرار شوند. لایلا درسش را یاد گرفته بود. او هرگز نمی‌توانست خواسته‌های غیر منطقی و دور از انتظار را عملی کند. قرار گرفتن در چنین مسیرهایی، علاوه بر اینکه همه چیز را پیچیده‌تر می‌کرد، در درازمدت هم باعث می‌شد شرایط برایش سخت‌تر شود، و این زیاده‌خواهی می‌توانست همه چیزهایی که تا الان برایش سخت کار کرده بود را به راحتی خراب کند. بنابراین لایلا تصمیم گرفت فقط روی برنامه‌های اصلی خود تمرکز کند. علاوه بر این، فقط به این دلیل که او در شهر همسایه یا جایی دیگر معلم شود و کار کند، به این معنی نبود که نمی‌توانست هر از گاهی به دیدن عمو بیل بیاید.

لایلا به این فکر کرد که می‌توانست آخر هفته‌ها به دیدن عمو بیلش بیاید، حتی می‌توانست این دیدارها را به بازدیدهای هفتگی و مداوم تبدیل کند. و شاید اقامت و خورد و خوراک در یک مکان دیگر، هزینه‌اش گران تمام می‌شد و پس‌انداز کردن او برای ادامه تحصیلات دانشگاهی‌اش را به تأخیر می‌انداخت، با این حال، جایگزین بسیار بهتری برای ماندن بیشتر در کارلزار بود. او حاضر بود هر کاری کند تا از آن مرد و آرویس دور شود.

«همه چیز خوب می‌شه.» لایلا به آرامی با خود زمزمه کرد. «به زودی همه چیز درست می‌شه. خواهی دید.» او با خود دائم تکرار می‌کرد. شاید پس از تکرار این عبارات برای بارها و بارها، می‌توانست شروع به باورشان کند و به این ترتیب، لبخندی بر لبانش نشانند و به سمت میزش برگشت.

به هر حال، او با رفتن غریبه نبود. تمام دوران کودکی‌اش شامل رفتن از جایی به مکانی دیگر بود و یکی پس از دیگری نزد اقوام مختلفی مانده بود. اگرچه این باعث می‌شد که در کودکی احساس بدبختی کند، اما مطمئناً این موضوع درس‌های بسیار ارزشمندی از زندگی به او داده بود، که درحال حاضر برایش مفید بودند. بله، او اکنون بالغ شده بود و عمومی‌مهربانی داشت که از تمام تلاش‌هایش حمایت می‌کرد. پس قطعاً همه چیز در نهایت خوب می‌شد.

در همین حین، لیلا ناخودآگاه انگشتانش را بالا آورد تا به آرامی لب‌هایش را با حرکاتی به عقب و جلو بمالد.

سپس با کشیدن نفس عمیقی، کتش را پوشید. او وسایلش را مرتب کرد و داشت چیزهایی را که برای چند روز آینده نیاز داشت در کیفش می‌ریخت که با دیدن یک پارچه‌ی سفید نفسش تقریباً بند آمد. آن پارچه دستمال دوک بود، که به طور معصومانه‌ای در یکی از جیب‌های داخلی کیفش فرو رفته بود. خاطرات آخرین بوسه‌شان قبل از اینکه لیلا آن دستمال را از دیدش دور کند و عمیقاً نفسی بکشد، به ذهنش حمله کردند. نمی‌توانست اجازه دهد دوک بیشتر از این بر او تأثیر بگذارد. به این ترتیب، بدون هیچ کار دیگری، کلاس درس خود را هنگام خروج قفل کرد و از ساختمان خارج شد.

لیلا به سمت دوچرخه‌اش حرکت کرد و مانند هزاران بار قبل خود را روی صندلی بلند و شروع به رکاب زدن به سمت آرویس کرد. او می‌دانست که به کجا می‌خواهد برود.

...☆...

ریت فون لیندمن که با مهارت در ماشینش رانندگی می‌کرد، چشم‌هایش را به شکل مصممی به مسیر دوخته بود. هنگامی که دور نرمی زد و وارد مسیر منتهی به املاک آرویس شد، انگشتانش روی فرمان شل شدند، زیرا به محض اینکه او وارد آن مسیر شد، چشمانش زنی را دید که زیر سایه‌ی درختی ایستاده بود. ریت سرعتش را کم کرد تا بایستد، درحالی که چشم‌هایش به سمت زن دوخته شدند. سپس او به دوچرخه‌ای که به درخت تکیه داده شده بود، توجه کرد. زن همچنان آن‌جا بیکار ایستاده بود و مشخصاً منتظر کسی بود.

اون منتظر کیه؟ ریت با تعجب با خودش زمزمه کرد. دیدن آن زن مطمئناً کاملاً برایش غافلگیرکننده بود و می‌خواست بداند که او برای چه چیزی آنجا ایستاده است. ریت از ماشینش پیاده شد و سپس در را پشت سرش قفل کرد. وقتی به زن نزدیک شد، بالاخره او را شناخت.

«روز بخیر خانم لولین.» ریت به محض اینکه به اندازه کافی نزدیک شد، سلام کرد. لیلا که غرق در افکارش بود، با حضور غیرمنتظره‌ی مارکی سرش را بالا آورد و با نگرانی به عقب برگشت و ریت را دید.

«مارکی لیندمن، روز شما هم بخیر.» لیلا پس از لحظاتی، مودبانه سلام کرد، اگرچه همچنان عصبی بود.

لیلا با نگرانی به اطراف نگاه کرد و متوجه شد که آنها تنها هستند. سپس او ناخودآگاه از ریت دور شد و فاصله بیشتری بین خودشان به وجود آورد. لیلا قبلاً به اندازه کافی بخاطر ایستادن در آنجا عصبی بود. او واقعا درحال حاضر نیازی به هیچ اشراف‌زاده‌ی کنجکاو در اطرافش نداشت، اما متأسفانه هرگز آنقدرها هم خوش شانس نبود.

«اینجا چیکار میکنی؟» ریت از او پرسید. لیلا برای پاسخ دادن به او با خودش مبارزه کرد. او چه می‌توانست بگوید؟ هر چه بیشتر به این فکر می‌کرد که چگونه توضیح دهد که چرا آنجاست، بیشتر احساس سفت شدن و یخ زدگی می‌کرد. در نهایت لیلا نتوانست جواب ریت را بدهد.

از سوی دیگر، وقتی بعد از آن سوال بین آن دو سکوتی حکم فرما شد، ریت که به آرامی رنگ پریدگی لیلا را تماشا می‌کرد، طولی نکشید که بالاخره این معما را حل کرد و بخاطر نگرانی لیلا خنده‌ای سر داد.

«هوم، بذار ببینم، قطعاً بخاطر پسر دکتر که نمی‌تونه باشه.» ریت در حالی که او را زیر ذره بینش قرار داده بود، دوباره قهقهه‌ای زد. «اون که در حال حاضر این‌ورا نیست.» ریت قبل اینکه نفس عمیق ساختگی بکشد، وانمود کرد که چند لحظه دیگر در حال فکر کردن است.

«چطور ممکنه؟ یعنی برای خود دوک هرهارت اینجایی؟»

چشمان لیلا با لحن تمسخر آمیز او به سمتش برگشت. لیلا می‌توانست احساس کند گونه‌هایش سرخ شده‌اند، و درحالی که اخم‌هایش در هم می‌رفت، شرمی چشمانش در پشت عینک را پر کرد. او با شنیدن سوء ظن مارکی، احساس کرد که کف دست‌های لطیفش خیس می‌شوند و عرق سردی روی شقیقه‌هایش شروع به لغزیدن کرد. درحالی که او بند کیفش را در دستش می‌فشرد، سر انگشتانش شروع به سفید شدن کردند. در این حین، ریت نزدیک‌تر شد، دست‌هایش را پشتش گره کرد و دهانش را درست کنار گوش او پایین آورد.

«مردی که خانم لولین منتظرشه باید متیاس باشه، درسته؟»

او به آرامی زمزمه کرد، سپس صاف شد و یک بار دیگر از لیلا فاصله گرفت. لیلا فقط برای برگرداندن دستمال دوک اینجا بود، اما چرا حالا احساس می‌کرد که به یک بمب ساعتی بسته شده است؟ او فقط نمی‌خواست تنها با دوک در ساختمانش گیر بیفتد، بنابراین در عوض، تصمیم گرفت اینجا، کنار جاده منتظرش بماند... او، این واقعا اشتباه بزرگی بود.

«گرچه زبونت رو خورده، هوم؟» ریت با تعجب به او خیره شده بود. «چرا ساکتی؟ خیلی نزدیک هدف زد؟»

«بی‌ادبی من رو ببخشید، جناب مارکی، اما من باید همین الان برم.» لیلا خودش را مجبور کرد که این را بگوید، سپس با احتیاط کیفش را روی دوشش انداخت و چرخید تا واقعاً محل را ترک کند. او می‌توانست با دوک در زمان دیگری ملاقات کند تا دستمالش را پس بدهد. با این حال، ریت قد بلندتر و زیرک‌تر از او بود و توانست به سرعت به لیلا برسد و با ایستادن در مقابلش، راهش را سد کند.

«آه، یعنی برای پسر عموی عزیزم کمی بیشتر صبر نمی‌کنی؟» ریت ابرویی بالا انداخت. «تو که هنوز اون رو ندیدی، با اینکه مطمئناً تا الان منتظرش وایساده بودی. اگه بخوای بدون دیدنش بری فقط وقتتو هدر دادی.»

«مطمئنم که چیزی هدر نرفته، پس منو ببخشید.» لیلا یک بار دیگر از پاسخ دادن به او طفره رفت و سعی کرد تا از کنارش بگذرد، اما در عوض، ریت شانه لیلا را گرفت و او را به عقب کشید.

«اوه... صبر کن، من هنوز اصرار دارم که بمونی!» صدای ریت تقریباً بلند شد. «به هر حال، یعنی نمی‌دونستی که دوک الان تو خونه نیست؟ و برای همراهی و آوردن نامزدش رفته بیرون؟» ریت بعد از اطلاع دادن به او، با لحنی تأکیدی به حرفش ادامه داد. «آیا این تو رو ناراحت نمی‌کنه، خانم لولین بیچاره؟»

در همین حین، لیلا دیوانه وار سعی می‌کرد خود را از چنگ او خلاص کند. اما هر چه به نوبه خود بیشتر تقلا می‌کرد، اعصاب ریت را نیز بیشتر به هم می‌ریخت. ریت به این فکر می‌کرد که آیا لیلا نمی‌توانست فراتر از ترسش برود و ببیند که او سعی دارد بهش کمک کند!؟

وقتی ریت در ابتدا ایستاد و به لیلا نزدیک شد، فقط قصد داشت کمی او را اذیت کند. با این حال، هنگامی که فهمید به درستی حدس زده و لیلا واقعاً منتظر متیاس بوده است، این سرگرمی برایش تبدیل به ترحم شد. لیلای بیچاره حتی نمی‌دانست که دوک گراندقدش رفته و املاک را ترک کرده است. ریت با او احساس همدردی می‌کرد، چون او نیز درگیر رابطه عاشقانه غم‌انگیز خود بود.

ریت قاطعانه معتقد بود که لیلا نیز بعد از شنیدن این خبر دلشکسته خواهد شد. همان طور که خودش نیز چنین احساس داشت، وقتی که متیاس را دید که امروز صبح از عمارت بیرون می‌رفت تا نامزدش کلودین را همراهی کند. نیش دردناک حسرتی بزرگ هنوز در دل ریت سنگینی می‌کرد، پس البته که او می‌توانست لیلا را درک کند. اما این بدان معنا نبود که او مخالف کمی بیشتر بازی کردن با لیلا برای سرگرمی‌اش باشد.

«هر چی بیشتر فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که متیاس کاملاً مرد ساده‌ایه، اینطور نیست؟» ریت همچنان لیلا را نگه داشته بود. او قبل از اینکه دوچرخه‌ی لیلا را بگیرد، چنگش را روی شانه‌ی او سفت کرد و عملاً مانع از حرکت لیلا شد.

«همچنین، رابطش با تو، آیا شبیه یک معشوقه نیست؟»

«چ... چی؟! لیلا در حالی که نفسش از این اتهام بند آمد، با سختی زمزمه کرد. «بله، بله، این کلمه‌ی دقیقیه.» ریت در حالی که دوچرخه‌ی لیلا را از او دور می‌کرد، صاف ایستاد و همچنان روی حرفش اصرار ورزید.

«تو تقریباً شبیه معشوقه دوک هستی، نه؟» ریت قبل از اینکه صورت لیلا از خشم سرخ شود، پوزخندی زد. «ولی این برای تو خیلی مبتذل نیست، خانم لولین؟» سر لیلا از توهین آشکاری که رو به صورتش شده بود، داشت دود می‌کرد. او در پاسخ به چنین اتهامات بی‌اساسی، صورتش را از نگاه از خودراضی ریت دور کرد.

اگرچه این کار کمکی به کاهش شرمش نکرد، زیرا او آخرین بوسه‌اش با دوک را به یاد آورد و این واقعیت که او تمایلی به انجام آن بوسه نداشت، چیزی را تغییر نمی‌داد. «همینه، مگه نه؟» ریت زیر فشار قرار دادن لیلا را بیشتر و بیشتر سرگرم‌کننده می‌دید. «البته اگه چنین نیست، پس من عمیقاً برای استفاده از چنین کلمه‌ای عذرخواهی

می‌کنم.» اگرچه لحنش تمسخر آمیز بود، اما سرش را خم کرد تا معذرت‌خواهی خودپسندانه‌اش، جلوه‌ی بیشتری پیدا کند.

«دوچرخه‌ام رو بهم پس بدین!» لیلا با عصبانیت درخواست کرد، سپس دست‌هایش را دراز کرد تا دوچرخه‌اش را از ریت پس بگیرد، اما ریت به سرعت از درخواست او طفره رفت و در واقع دوچرخه‌اش را همچنان دور از دسترس نگه داشت.

«می‌دونی چیه؟ حالا من کمی ناامید شدم که تو، خانم لولین محترم، که هم پسر دکتر و هم دوک هرهارت را دوست داری، حتی نمی‌تونی دو دقیقه کنار من باشی! آه، واقعا قلبم رو شکستی!» ریت درحالی که از دراماتیک بازی درمی‌آورد، دستش را روی قلبش گذاشت و تظاهر کرد که خیلی ناراحت است.

«خیلی خوب، دوچرخت رو بگیر.» و بالاخره آن را رها کرد.

لیلا فوراً حرکت کرد تا دوچرخه‌اش را جمع کند، اما با عجله‌اش برای به دست آوردن آن، کیفش از شانه‌اش رها شد و این به مارکی اجازه داد تا کیف را به سرعت بردارد. لیلا وقتی این را فهمید، با وحشت نفس‌نفسی زد، دوچرخه‌اش را رها کرد و شروع به دویدن به دنبال مارکی کرد که حالا خودش را مشغول بررسی محتویات کیف او کرده بود.

«شاید بتونم به جای بی‌توجهیت، اینجا برای خودم یه چیزی پیدا کنم.» او یک بار دیگر لیلا را مسخره کرد.

لیلا دور او بالا پایین می‌پرید تا کیفش را از دستش بیرون بکشد، اما ریت دائم طفره می‌رفت تا کیف از دسترس لیلا دور بماند. «من در مورد پسر دکتر نمی‌دونم، اما مطمئنم که می‌تونم برات جالب‌تر از متیاس باشم.»

«کیفمو پس بدین!»

«بیا فکرش رو بکن، حتی من و متیاس کاملاً شبیه هم هستیم.»

ریت درحالی که چانه‌ی لیلا را لمس می‌کرد و از بالا به او نگاه می‌کرد، اشاره‌ای کرد و کیف او را کاملاً بالای سرش برد.

«اینطور فکر نمی‌کنی، خانم لولین؟ اگرچه نمی‌تونم به اندازه دوک هرهارت بهت محبت کنم، اما مطمئن هستم که هنوز هم می‌تونم تو رو خوشحال کنم.»

لیلا که به دیگر حفظ ظاهرش اهمیتی نمی‌داد، درحالی که برای پس گرفتن کیف دزدیده شده‌اش می‌پرید، بازوی ریت را گرفت. وقتی چشمانش از اشک داشتند تار می‌شد و لب‌هایش شروع به لرزیدن کردند، می‌توانست احساس ناامیدی فزاینده‌ای را که تهدید به ترکیدن در درونش می‌کرد، احساس کند.

«اجازه بده اون دوک کسل‌کننده با نامزد کسل‌کننده‌ترش با هم بمونن، به جاش، خانم لولین، بیا و با من بازی کن.» ریت درحالی که همچنان کیف را دور از دسترس او نگه می‌داشت، با لحنی آوازی گفت. بدون شک برای او بسیار سرگرم‌کننده بود که ببیند لیلا روی انگشتان پاهایش می‌پرد تا به کیفش برسد، انگار که تمام گنج‌های دنیا را در خود جای داده است.

«آه خب...» دست ریت کم‌کم داشت بی‌حس می‌شد و به همین دلیل بلافاصله آن را پایین انداخت و بالاخره به لیلا اجازه داد کیفش را پس بگیرد.

«پسش بده!» لیلا وقت را تلف نکرد و کیف را بلافاصله از انگشتان او جدا کرد و آن را مثل یک سپر مقابل سینه‌اش گرفت. سپس به سرعت به سمت دوچرخه رها شده‌اش رفت، آن را بلند کرد، خودش را بالا کشید و با عجله شروع به رکاب زدن کرد. لیلا چنان عجله داشت که متوجه درآمدن کفش‌هایش در مسیر نشد.

«اوه، بیخیال، من فقط داشتم شوخی می‌کردم!»

ریت از پشت سر او را صدا زد. «خانم لولین! قول میدم پسر خوبی باشم!»

اما لیلا دیگر گوش نمی‌داد و چنان رکاب می‌زد تا به سرعت از او دور شود. ریت بعد از اینکه فهمید کفش‌های لیلا جا مانده است، آهی از روی تاسف کشید. او کفش‌ها را در دست گرفت و شروع به دویدن به سمت مسیری کرد که لیلا داشت رکاب می‌زد. اما قبل از این که لیلا به طور کامل به سمتی بیپچد، صدای وحشتناک ترمز ماشینی به هوا برخاست!

ریت با از شنیدن صدای هشدار دهنده برخورد بین یک چیز فلزی با یک شی دیگر، لحظه‌ای مکث کرد. سپس وقتی زنگ‌های هشدار در سرش به صدا درآمد، به سرعت شروع به دویدن به سمت لیلا کرد. به محض اینکه وارد پیچی شد که لیلا لحظاتی پیش آنجا بود، با دیدن زنی سرنگون شده در وسط جاده در مقابل یک ماشین مشکی

آشنا که به نظر می‌رسید بعد از ترمز شدید با شدت سر خورده بود، با حالتی گیج شده ایستاد.

«اوه خدای من! لیلا!»

کلودین با دیدن زن، وحشت زده فریاد زد. ریت تنها می‌توانست همانطوری گنگ و مبهم بایستد، درحالی که به صحنه مقابلش خیره شده بود که در آن لیلا با حالتی مچاله شده با دوچرخه‌اش جلوی ماشین افتاده بود. ریت یخ‌زده در جای خود ایستاده بود و نمی‌دانست در مقابل بقیه که با عجله از ماشین خارج شدند، چه کاری انجام دهد. به نظر می‌رسید راننده اولین کسی بود که برای بررسی وضعیت زنی که روی زمین افتاده بود، پیاده شد و خیلی زود زوجی نیز از پشت سرش، از ماشین بیرون آمدند... متیاس و کلودین.

سپس چشمان ریت به سمت متیاس کشیده شد که با بی‌تفاوتی و نگاهی سرد به لیلای تصادف کرده نگاه می‌کرد.

لیلا در آغوشش همچنان کیفش را مانند یک اثر گرانبها در چنگ داشت. متیاس مدتی به او خیره ماند و سپس نگاهی را به سمت ریت که مانند یک تیر چراغ بی‌حرکت ایستاده بود، برگرداند.

...☆...

خوشبختانه این تصادف بدتر از آنچه نبود که به نظر می‌رسید. لیلا علی‌رغم اینکه با ماشین برخورد کرده بود، فقط جراحات جزئی دیده بود، بنابراین، هنوز هم می‌توانست به خوبی بایستد و راه برود. متیاس پیشنهاد داده بود که او را به بیمارستان ببرند تا از سلامتش مطمئن شوند، اما لیلا سرسختانه نپذیرفت.

متیاس پس از تایید اینکه حال لیلا خوب است، صلاح دید که این حادثه را پشت سر بگذارد. «بیابین به عمارت برگردیم.» او اعلام کرد و نگاهی به خدمتکاران همراهشان انداخت حواسشان به لیلا بود. گرچه خدمتکاران به طور خاصی نگران لیلا بودند، اما هیچ کاری نکردند. آنها فقط رفتن لیلا را تماشا کردند تا اینکه او از دیدشان ناپدید شد.

«بله، این نظر خوبیه.»